



ماجراهای آسمانی
مجید ملامحمّدی

من یک پرنده هستم

فرمانروای سرزمین یمن، جنگجویی به نام «آبرهه» بود. او هر وقت می شنید مردم مکه و شهرهای دیگر به خانه‌ی کعبه علاقه دارند و دور آن می چرخند، خشمگین می شد. برای همین دستور داد در یمن یک عبادتگاه زیبا و بزرگ بسازند؛ اما کسی به آن علاقه‌ای نشان نداد.

یک روز آبرهه با عصبانیت سوار بر فیل بزرگی شد و گفت: «من کعبه را خراب می کنم!» او و سپاهیان‌ش به نزدیکی مکه رسیدند. شترهای زیادی در حال چرا بودند. جنگجویان آبرهه اول شترها را به زور از شتربانان گرفتند تا با خود ببرند.

آن‌ها شترهای عبدالمطلب، پدر بزرگ پیامبر (ص)، را هم به زور گرفتند. عبدالمطلب کلیددار خانه‌ی کعبه بود و مأمور حفاظت از آن. عبدالمطلب پیش آبرهه رفت و گفت: «آمده‌ام شترهایم را از تو پس بگیرم.» آبرهه خندید و گفت: «تو نگران خانه‌ی کعبه نیستی! نگران شترهایت هستی؟»

عبدالمطلب گفت: «خانه‌ی کعبه هم صاحبی دارد که از آن مواظبت می کند. من صاحب شترهایم هستم.» آبرهه خندید و گفت: «خواهی دید!». عبدالمطلب شترهایش را پس گرفت و از مردم مکه خواست به کوه‌ها و دره‌ها پناه ببرند. وقتی آبرهه به خانه‌ی کعبه نزدیک شد، ناگهان بسیاری از ما پرنده‌های کوچک به فرمان خداوند به سمت آسمان مکه آمدیم. ما در پاها و منقارمان سنگ‌های ریزی داشتیم. فوری آن‌ها را روی سر آبرهه و سپاهیان‌ش ریختیم. فیل بزرگ، اسب‌ها و شترها وحشت کردند. صاحبانشان را زمین زدند و زیر پا له کردند. آبرهه و سپاهش نابود شدند.

خدایا من نمی دانم چرا بعضی از انسان‌ها، اشتباه می کنند و به جنگ تو می آیند!
کاش همه‌ی آدم‌ها با تو دوست بودند!